

Vonageun Kim  
 ۲۰۰۸ - ۱۱/۲۲  
 ۸۳۸۸  
 ۹۳۸-۶۵۵-۱۱-۲۳۳-۶  
 ۲۰۲۰  
 ۲۰۲۱  
 ۲۰۲۲

# محبوس

نویسنده: کورت ونه گات

مترجم: علی شیعه علی

- 
- 
- 
- 
- 
- 
- 
- 

سبزان  
 ISBN 978-600-2033-034

## پیش‌گفتار

درست است؛ «کیلگور تراوت»<sup>۱</sup> دوباره بازگشته است. به نظر می‌رسید که نتواند چنین کاری را انجام دهد. این نشانه ضعف نیست. خیلی از آدم‌های خوب هم نمی‌توانند از پس این کار بربیایند.

\*\*\*

امروز صبح (شانزدهم نوامبر ۱۹۷۸) نامه‌ای از یک غریبه جوان به نام «جان فیگلر»<sup>۲</sup> اهل «کراون پوینت»<sup>۳</sup> به دستم رسید. کراون پوینت به خاطر فرار مشهور سارق بانک، «جان دیلینجر»<sup>۴</sup> (در خلال سال‌های رکود بزرگ اقتصادی امریکا)<sup>۵</sup> از زندان شناخته می‌شود. دیلینجر با تهدید زندانبانش توسط یک هفت‌تیر ساخته‌شده از صابون و واکس کفش موفق به فرار شد. زندانبانش یک زن بود. خدا روح جان بزرگ و این زندانبان ضعیفه را بیامزد. دیلینجر «رابین‌هود»<sup>۶</sup> دوران کودکی‌ام بود. کنار پدر و مادر و خواهرم «الیس»<sup>۷</sup> - که او را حتی بیشتر از من تحسین می‌کرد - در گورستان «کراون‌هیل»<sup>۸</sup> در «ایندیاناپولیس»<sup>۹</sup> به خاک سپرده شد. همین‌طور در بلندترین نقطه کراون‌هیل قبر «جیمز ویتکامب رایلی»<sup>۱۰</sup> - شاعر بزرگ اهل ایندیانا - نیز وجود دارد. وقتی مادرم دختر بچه‌ای بیشتر نبوده، رایلی را خوب می‌شناخته است.



دیلینجر توسط عوامل «دفتر بازرسی فدرال» (F.B.I) به قتل رسید. او در یک مکان عمومی با گلوله کشته شد، با این که به هیچ وجه قصد فرار یا مقاومت در برابر دست گیری را نداشت. این هم یک دلیل دیگر برای تنفرم از اف بی آی.

جان فیگلر یک دانش آموز دبیرستانی پیرو قانون است. توی نامه هایش می گوید که تا به حال تقریباً تمام نوشته هایم را خوانده است و به خوبی می تواند ایده اصلی تمام کارهایم را در یک جمله بیان کند. آن جمله این است: «عشق ممکن است ناکام بماند، اما احترام پابرجا خواهد ماند.»

این به نظرم درست (و البته کامل) می رسیده برای همین حسابی شرمنده هستم (درست پنج روز پیش از تولد پنجاه و شش سالگی ام) که دیگر لازم نیست برای گفتن این جمله خودم را درگیر نوشتن چندین و چند کتاب کنم. تلگراف هفت کلمه ای فیگلر این کار را برایم انجام داد. متشکر از همه «تواضع پذیر» : متسا تسه  
به کاملاً جدی می گویم. متسینا نفعه فاشا نه با سله ولجا ا رجا نیت  
اما تلگراف فیگلر جوان، بسیار دیر به دستم رسید. یک کتاب را تقریباً تمام کرده بودم (همین کتاب پیش رو). \*\*\*

ناله و نه با نامه شریفی را نامه ل... ۸۷\*\*\* به ما همه پناش) وجه زهرا  
موردو این کتاب شخصیتی نسبتاً فرعی به نام «کنت ویستلر» وجود دارد که  
الهام گرفته از یک مرد اهل ایندیاناپولیس از نسل پدرم به نام «پاورز هپ گود»<sup>۱۲</sup>  
(۱۹۴۹-۱۹۰۸) است. از او، گاهی در تاریخ کارگری آمریکا به خاطر اعمال  
متهورانه اش در اعتراضات پیرامون اعدام «ساکو» و «وانزتی»<sup>۱۳</sup> یاد  
می شود. هر چه از نامه «همین بیان» بخنید، زهرا هپ ا، هفیعنه نبالان زیا  
او را تنها یک بار ملاقات کردم. هم راه او، پدرم و عموم الکس - برادر کوچک تر  
پدرم در روستوران «استیج میر»<sup>۱۴</sup> در مرکز ایندیاناپولیس، بعد از آن که از صحنه نبرد  
لارویای جنگ دوم به خانه برگشته بودم نهار خوردم. جوالی جولای ۱۹۴۵ بود. اولین  
بمب اتم هنوز در ژاپن روی سر مردم انداخته نشده بود. یک ماه بعد از آن روی سر  
مردم انداخته شد. فکرش را بکنید. بیست و دو سالم بود و هنوز اونیفورم به تنم داشتیم

- یک سرباز یکم که قبل از رفتن به جنگ از دانشگاه «کرنل»<sup>۱۵</sup> در رشته شیمی آرد شده است. آینده چندان روشن به نظر نمی رسید. شغل خانوادگی خاصی نداشتیم که مشغولش شویم. شرکت معماری پدرم مدت ها بوده که کلکش به گنده شده بود. پدر بیچاره ام ورشکسته شده بود. به هر حال آن موقع تنها فکری که توی امتم بود، ازدواج بود! فکر می کردم: «چه کسی جز یک همسرت قانونی حاضر است به من آس و پاسب بخوابد؟»

مادر من همان طور که توی کتاب های دیگرم از او به عنوان «توهوع آور» یاد کرده ام  
دیگره دلیل خاصی برای ادامه زندگی اش نمی دید. چنان که دیگر نمی توانست مثل  
آن چیزی که در ابتدای ازدواجش بود، باشد. یکی از ثروتمندترین زنان شهر (۲۰۰۰ دلار  
به «مچین»<sup>۱۶</sup> تسلیم نماند. لب تقلمه هله \*\*\* همه به این پیام ها می «پلیش»  
عموم الکس بود که ترتیب ناهارا را داد. او و پاورز هپ گود با هم اتوی «هاروارد»<sup>۱۷</sup>  
بوده اند. هاروارد در تمام طول این کتاب حضور دارد. هر چند که خودم هیچ آن جا  
رفته ام. البته بعدها آن جا تدریس داشته ام (بعد از این که خانه ام تکه تکه شد). به  
این مسئله را با یکی از دانشجویانم در میان گذاشتم (این که خانه ام تکه تکه شده است).  
شما هم در پاسخ گفت: «از قیافه ات معلوم است». «یاله زهرا و سعته ا رجا نیت  
عموم الکس تا آن قدر از جهت سیاسی محافظه کار بود که گمان نکنم اگر هپ گود  
یکی از رفقای هارواردی اش نمی بود به خوشحالی حاضر به صرف ناهار همراه او  
می شد. هپ گود آن موقع یک صاحب منصب اتحادیه کارگری - نایب رئیس یک  
اتحادیه کارگران صنعتی محلی - بود. همسرش، «مری» بارها و بارها نامزد کذب  
میوسنیالیست<sup>۱۸</sup> برای پلیست. معاونت ریاست جمهوری ایالات متحده شده است. این  
شهر واقع اولین باوری که در یک انتخابات ملی شرکت کردم به «نورمن توماس»<sup>۱۹</sup>  
و «مری هپ گود» - زمانی که حتی نمی دانستیم اهل ایندیاناپولیس است - رأی  
دادم) «فرانکلین دی. روزولت»<sup>۲۰</sup> و «هری اس. ترومن»<sup>۲۱</sup> پیروز شدند. خودم برای یک  
ملوسنیالیست می دانستیم. اعتقاد داشتیم تکه میوسنیالیسم برای یک آدم عادی بسیار  
مناسب تر است. به عنوان یک سرنازیکم پیاده نظام، مطمئناً یک آدم عادی به حساب



می‌آدم.

\*\*\*

ملاقات با هپ‌گود به این خاطر ترتیب داده شده بود که به عمو الکس گفته بودم شاید بخواهم بعد از این که ارتش اجازه خروج را صادر کند، شغلی در یک اتحادیه کارگری بگیرم. آن موقع اتحادیه‌ها برای گرفتن چیزهایی مثل عدالت اقتصادی از کارفرماها به درد می‌خوردند.

عمو الکس احتمالاً پیش خودش چنین فکری کرده است: «خدا کمک‌مان کند. در برابر حماقت حتی خدایان هم کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. خب حداقل یک هارواردی وجود دارد که بتواند این کار محال را انجام بدهد.»

«شیلر»<sup>۲۱</sup> بود که اولین بار در مورد رابطه حماقت با خدایان گفت. «نیچه»<sup>۲۲</sup> هم پاسخی برای او داشت: «در برابر حماقت حتی خدایان هم کاری پیش نمی‌برند.»

به این ترتیب من و عمو الکس پشت میزی در استیج‌میر نشستیم و منتظر رسیدن پدر و هپ‌گود ماندیم. احتمالاً جدا از هم آمده بودند. اگر همراه هم می‌آمدند هیچ حرفی نداشتند که بین راه به هم بزنند. پدر آن روزها تمام علاقه‌اش نسبت به سیاست، تاریخ، اقتصاد و چیزهایی مثل این را از دست داده بود. همیشه می‌گفت مردم زیادی حرف می‌زنند. احساسات برایش اهمیت بسیار بیشتری نسبت به اندیشه‌ها داشتند (مخصوصاً حس لمس عناصر طبیعی با نوک انگشتانش). وقتی دور و بر بیست سال پیش داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید، گفت که آرزو داشته یک سفالگر باشد و تمام روز را سفالینه می‌ساخته است.

این برایم بسیار ناراحت‌کننده بود، چون تحصیلات بسیار بالایی داشت. به نظر می‌رسید با این کارش تخصص و دانشش را گوشه‌ای پرت کرده است، درست مثل یک سرباز فراری که تفنگ و تجهیزاتش را گوشه‌ای می‌اندازد.

بقیه مردم این کار را بسیار زیبا می‌دیدند. پدرم مرد محبوب تمام شهر بود (همراه با دستانی هنرمند). او همیشه متواضع و البته پاک و معصوم بود. در نظر او تمام صنعتگران قدیس بودند و هیچ اهمیتی هم نداشت که واقعاً چه قدر بی‌چیز و احمق

باشند.

به هر حال عمو الکس که دستان هنرمندی نداشت، همین‌طور مادر بیچاره‌ام. حتی نمی‌توانست یک صبحانه ساده درست کند یا یک دکمه را سر جایش بدوزد. پاورز هپ‌گود می‌توانست زغال‌سنگ استخراج کند. این کاری بود که بعد از فارغ‌التحصیلی از هاروارد انجام می‌داد. هم کلاسی‌هایش وارد شغلی خانوادگی یا دلالی یا بانک و یا چیزهایی مثل این شده بودند، اما او زغال‌سنگ استخراج می‌کرد. او اعتقاد داشت که یک دوست حقیقی مردمان کارگر زحمت‌کش باید خودش هم یک کارگر زحمت‌کش باشد (و البته یک مرد خوب).

به همین خاطر باید بگویم (وقتی دیگر یک آدم‌بزرگ حسابی شده و پدرم را خوب شناخته بودم) که پدرم مردی خوب، اما گریزان از زندگی بود. مادرم مدت‌ها قبل حسابش را از ما جدا کرده و راه خودش را رفته بود؛ به همین دلیل شکست، یار و همراه همیشگی‌ام شده است.

به همین خاطر همیشه شیفته کهنه‌سربازها و کارآموده‌هایی مثل پاورز هپ‌گود و بعضی دیگر بوده‌ام که هنوز تشنه دانستن حقیقت اتفاقات هستند و هنوز سرشان پر از ایده برای پیدا کردن راه رسیدن به موفقیت از دل شکست‌های عمیق است. فکر می‌کردم: «اگر قرار است زندگی‌ام را ادامه بدهم، بهتر است که راه این آدم‌ها را دنبال کنم.»

\*\*\*

زمانی سعی کردم داستانی در مورد پیوند دوباره‌ام با پدرم در بهشت (اگر آن‌جا را هم بدهند) بنویسم. در واقع طرح اولیه را هم نوشته بودم. امیدوار بودم که حداقل در آن داستان برایش یک دوست خوب واقعی بشوم. اما داستان خودسرانه مسیرش را عوض کرد. ظاهراً توی بهشت آدم‌ها می‌توانند در هر سن و سالی که خواستند بمانند، به شرطی که آن سن و سال را در زندگی زمینی‌شان تجربه کرده باشند. به این ترتیب، به عنوان مثال «جان دی. راکفلر»<sup>۲۳</sup> - بنیان‌گذار «استاندارد اویل»<sup>۲۴</sup> - در هر سنی تا سقف نودوهشت سال می‌تواند ظاهر شود. «توت انخ آمون»<sup>۲۵</sup> هم